

موهای بلند پدرم

لیلا امانی - همدان

یک ستاره روشن چهارساعتی است که دارد از دریچه تریلی نگاهم می کند هر بار بازویم را از چشمانم برداشتم آن ستاره بود. بایک چشم نیمه باز دیدم بود با دوچشم بازهم بود. یک ساعتی ماه بود اما فکر کنم بین کوههای یکی از شهرها جا مانده. آنقدر با فرامرز حرف زدیم و تخمه شکستیم خسته شدم. فرامرز لاک پشتی می رود و کشیده کنار شانه خاکی تا هرمدل ماشین که می خواهند بروند. آنطور شمردم سه بار از فلاسک چای آب ریخت و از پنجره بیرون گرفت تا خنک شود. صدای آهنگ را کم کرده فکر می کند خوابم می خواهم بگویم خواب نیستم، دهانم یار نمی شود. فکم ساییده شده. فرامرز گفت راه است و حرف، حرف نباشد راه راننده را می گیرد گلویش را خفه می کند برای همین بی شاگرد به بیابان نمی رود. نمی توانم داخل ماشین بخوابم غلت می زنم. بار شیشه تریلی کفی راه رفتن را بدتر کند کرده. پدرم می گفت آن وقتایی که هنوز به دنیا نیامده بود مادرش با همسایه ها دانگی صحرا می گذاشتند و با چرخی که به اسب بسته بودند بساط ناهار را می بردند. مرد همسایه اسب را هی می کرده تا زودتر بار آبگوش را بذارند اما زنش گفت "مرد آرومتر بار شیشه داریم" من پسر بار شیشه ام، داریم بار شیشه از همدان می بریم برای کارخانه رب گوجه فرنگی. فرامرز می گفت شهد آب آنقدر بزرگ است که تمام نوشیدنی ها و خوردنی ها را آنجا درست می کنند. دلم مثل شیشه ها شده است می توانم آنطرف دلم را ببینم. اصلا بی پولی دلم را شیشه کرده است پول خریدن یک نان سنگک را هم نداشتم اینقدر از سوپرمارکت وقصابی محل قرض کرده بودم چوب خط که سهل دفتر هم پر شده بود تا اینکه فریدون برادر فرامرز را توی خیابان باباطاهر دیدم که وانت خریده و دارد عتیقه می فروشد. فریدون راجه به عتیقه فروشی. همین حرف را بهش گفتم. گفت دیسک کمر سوزانده و دکتر گفته نباید پشت تریلی بنشیند برای همین کفی را داده فرامرز بچرخاند. بی پولی ام را فهمید گفت همسایه از آن زیرخاکی ها که قایم کردی بردار بیار بفروش یک عده خرت و پرت های قدیمی

را دور می ریزند یک عده دیگر می خرنند می گذارند توی پذیرایی . منظورش همان خنزرنپزل های دوزاری بودن که یک پاپاسی نمی ارزیدن اما دل است دیگر زدم توی انباری و هرچه بود ونبود را ریختم توی حیاط از چراغدان های نفتی پایه شیشه ای که فرشته های آهنی کوچکی داشت یکهویی نظرم آمد آن فرشته ها بهم خندیدن گرسنگی مُخم را تیلت کرده بود .چراغدان نفتی را گذاشتم توی کارتن خزیدم بین جعبه های چوبی که یک روز قرار بود آتش چهارشنبه سوری باشند اما شده بودند لانه سوسک ها وموش ها وعنکبوت ها تکان دادم وبیرون کشیدم تارهای عنکوت بین دستم پیچیده بود . اصن بعد رفتن پدر ومادرم قید همه چیز را زدم یک لقمه گیر می آوردم ومی خوردم اما این روزها پیدا کردن یک لقمه خیلی سخت شده. وقتی جهیزیه مادرم را دیدم یک دل سیر گریه کردم چینی های گل سرخ وبا قاشق های گل سرخ نشان که مادرم با لاک قرمز نشان زده بود که قرض داد با برای کسی قاطی نشود . شب های عید توی آن پلوخوری چینی رشته پلو و توی خورش خوری که بیشتر از جانش دوست داشت خورش آلو می کشید.فقط همان یک شب کاسه های چینی سالاد شیرازی و ترشیجات ومرباهایی که توی پستو قایم می کرد می آورد می گفت همان از دست تو قایم کردم واسه این شب بماند . چینی ها را بغل کردم ویک دل سیر گریه کردم ضعفم بیشتر شده بود .ته انباری هم بلوریجات مادربرگم بود تنگ سبز دوغ و شربت و لیوان های پایه قلمکار . زیر لیوان های پایه قلمکار یک جعبه مستطیلی بود که رویش را یک قفل قدیمی زده بودند . نمی دانستم چی بود شاید هم مادر بازهم مربا قایم کرده بود . قفل را فریدون با سنجاق باز کرد .وقتی بیرون کشید یکه خوردم با یک کاغذ زرد شده . گیس طلایی بافته شده ای بود که با سنجاق سر شیشه ای جمع شده بود . این سنجاق شیشه ای را مادربرگم وقت هایی که به مهمانی می رفت از جعبه بیرون می آورد و به موهایش می بست.سنجاق شیشه ای را یکبار پدرم جلوی آفتاب گرفت ،برش های سنجاق نور خورشید را چندبرابر کرد و نورهای رنگی را روی زمین پخش کرد . همیشه مواظب این سنجاق شیشه ای بودند . آن سنجاق سر توی تاریکی هم می درخشید طوری بود که انگاری آن نورهایی را که جمع کرده بود شب طور دیگری بود . کسی کاغذ را نوشته بود ومادربرگم مهر زده بود. این گیس تصدق نذر جواد است ببرید خراسان هم وزنش طلا بدهید به شاه خراسان رنگ مهر پخش شده بود اما خوانا بود .بافت گیس باز نشده بود . فریدون گفت

"گیس کیه؟" پدرم از روزی می گفت که آرایشگر را خبر کرده بودند و زن های همسایه جمع شده بودند و دیگ آش نذری را بار گذاشته بودند . پدرم دوازده سالش بود موهای بلندی داشت و فکر می کردند دختر است واز بلوغ گذشته وروسی سرش نکرده و می چرخد.زن ها به زور روی چهارپایه ای می نشاندند و پارچه سفید روی سرش می اندازند و کاسه گندم را از فرق سر تا نوک پا می ریزند و مرد آرایشگر ذکر کنان موهایش را به قیچی می برد و داخل جعبه می گذارند پدرم از آن روز به بعد می رود با پسرها بازی کند.پدرم فرشته مرگ رامی دید که لباس سفیدی دارد و دفتر بزرگی را زیر بغلش گذاشته است هر بار که آن را می دیده ساعتی بعد یکی از همسایه ها فوت می شده.این حرف را وقتی می شنوند دهان به دهان می چرخد .سید محله از پدرم می خواهد اگر دید دیگر نگوید .پدرم قبل از مرگش فرشته مرگ را دیده بود.پدرم از مردن نمی ترسید انگار اشتیاق زیادی نسبت به آن دنیا داشت و فکر جمع کردن ثروت نبود .صدای نماز خواندش هر صبح از خواب بیدار می کرد.نگران تمام آدم ها و حیوانات بود و نمی گذاشت کسی به کس دیگریا به حیوانی آزار برساند . واسطه تمام قهر و آشتی ها بود. وقت تشیع جنازه پدرم آدم هایی آمدند که هیچ وقت آنها را ندیده بودم آنقدر گریه می کردند واز رفتن پدرم بی تابی داشتن که گویا عزیزشان بود .پیر ، جوان ،بچه ،گربه هایی که تا چند روز سرشان را پایین انداخته بودند واز پشت بام به مراسم نگاه می کردند ، نه میو می کردن نه دعوای همیشگی داشتن،آنها هم عزادار پدرم بودند . همان سال که وبا زیاد می شود و بچه های زیادی می میرند پدرم هم وبا می گیرد وتب می کند تا صبح دکتر نمی آید و مادر بزرگم پدرم را بغل می کند و جلوی مسجد می نشیند طاقت نداشتِ مردنش را توی خانه ببیند همانجا نذر می کند بچه خوب شود تصدقش این باشد بچه را ببرد پابوس شاه خراسان وموهایش را سقاخانه قیچی بزنند و هم وزنش طلا بدهد اما نداری یک چیز ارثی خانواده و پولی نبوده نذر را بجا بیاورند . فریدون گفت "راست کارت ،نذر پدرت شصت سال مانده "گیس را گرفتم ودلم نمیاد چینی ها وچراغدان های نفتی را بفروشم. فرامرز سه روز بعد آمد دنبالم. هر کاری داشتم ولی شاگرد شوfer نبودم. چراغ های عوارضی خورد توی صورتم. فرامرز گفت: بیخود خودت به خواب نزن. فتر تشک در رفت ازبس ول خوردی.کشیدم سمت جلو. ماشین را کنار زد وگفت:نمیای دست به آب؟ سرم تکان دادم. صورتم را چسباندم به شیشه گرم بود. آخر از کجا می

آوردم هم وزن این گیس تصدق مانده بدهم؟ فرامرز می گفت عقل نداری تصدق چه بده ببرم بفروشم شاید یک کچلی پیدا شود بخواهد این موهای طلایی را بگذارد سرش اصل جنس است که تا حالا شپش نداخته. فرامرز دست هایش را پا کرد و گفت: این گیس هم شده معشوقه سر هر عوارضی از جعبه درمیآوری و جمالش را می بینی. جعبه را از دستم کشید و از پشت آچار را دادگفت پاشو برو به چرخ ها یک آچاری بزن بین کم باد شدن یا نه. آچار سرد بود کاش یک کاسه آب یخ بود سرم را می کردن توی کاسه. همسایه های خانه پدرم با درشکه از روی سرم می روند که سردرد گرفته ام. آچار را می کوبم روی تاپرها صدای مانده می دهند، سردلشان پراست. توی آسمان چشم می گرداندم آن ستاره نیست و خورشید دارد خودش را نشان می دهد. تا چشم باز کنم به شهد آب رسیدیم. بوها قاطی است یک جور شیرینی توی دماغم می نشیند. حلواشکری و چای را توی ماشین قورت دادیم تا نوبت برسد. کمرم خشک شده. ردیف وانت هایی که بار گوجه فرنگی آورده اند زیاد است کنار جدول می نشینم و رانندها باهم خوش و بش می کنند و هرچه دارند باهم می خوردند و تریلی کفی و بار شیشه را بهم نشان می دهند از لب هایشان می فهمم دارند حرف مارامی زنند. فرامرز توی کابین خوابید، کابین اتاق خوابش اما برای من به اندازه قبر اگر قبر اینطور تنگ نمی خواهم بمیرم. فرامرز سپرده با کسی حرف نزدم گفت عادت خراسانی هاست توی یک چشم برهم زدن تمام زندگی ات را می فهمند. نمی دانم چرا این حرف را یادم رفت و نشستم به حرف زدن با صابر که از مزرعه اش گوجه فرنگی را آورده بود و قضیه گیس های پدرم را گفتم. صابر لیوان چایی اش را ابین سیبیل هایش رد کرد توی حلقش گفت: وایسا برم پرس و جو کنم. تا صاحب تحویل بار با بنز الگانس بیاید و ولوله بیافتد توی وانت های گوجه فرنگی صابر آدرسی را روی تکه کاغذی نوشته بود و پایینش نمره خودش را نوشته بود. چشم ام را ماشین بنز گرفته بود ندیده بودم ماشین هم آنقدر مشکی باشد. صابرگفت: هوش و حواست را برد دستی به شانم زد و رفت. تا به فرامرز فرمان بدهم و تریلی را بکشیم حیاط کارخانه رب گوجه فرنگی کارگرها برایمان اسفند دود کردن و ماشاالله گفتن که بار شیشه سالم رسیده. قوطی دومتری رب گوجه فرنگی را دیدم که هر کدام از گوجه ها به اندازه کدو حلواپی بودند. سرو صورتم را از آبخوری آب زدم. فرامرز رفت پی تصفیه بار تا بیایند بار را خالی کنند. نمی دانم چرا غم ام شد. بار را خالی کردند کف دراز تریلی

ماند ومن وطناب هایی که باید جمع می کردند. کف دستم و پشت گردنم سُره عرق بود. از حرف های کارگرها فهمیدم شیشه ها را برای سس سفید می خواهند نه رب گوجه فرنگی. نگذاشتند بروم درست کردن سس سفید را ببینم گفتن استرلیزه است اما کارگرها بردنم رب را نشانم دادن آنجا فهمیدم عجباً به جز بشکه نفت بشکه رب هم داریم. تریلی را کشاندیم سمت پایانه یک سری از مردها می خواستند نگه داریم فرامرز اعتنایی نداشت گفتم مسافرن؟ پقی زد زیر خنده گفت: اینها دلال بارن کلاه میذارن سرت یک جوری که به نوک پایت برسد، باید بریم نوبت بار. کیف دستی راننده های پایانه جانشان بود و جعبه چوبی هم جان من. فرامرز کیف چرم مشکی اش را داد دستم وگفت: مراقبش باش تا بروم نهار بگیرم. نشستم روی نیمکت زیر درخت سرو تریلی ها و کامیون های رنگارنگ پلاک خارجی رد می شوند وگاهی دنده عقب می گیرند و بین جاهای خط کشی شده قرار می گیرند. بعد نهار رفتیم حمام راننده های ترانزیتی و کیسه پلاستیکی لیف وصابون دنبال مان چکه می کرد. فرامرز از دستم گرفت و گذاشت بالای یکی از درخت های سرو گفت: بریم و برگردیم آبشان چکیده.حالی شدم فلکه آب را رد کردیم. جعبه گیس توی بغلم بود و نگذاشتن ببریم داخل، سپردیم به امانت داری.به جای تمام اهل محل و مادرزگم و پدرم و آرایشگر آماده بودم تا نذر مانده را اداکنم. موها را چه کنم؟ به جای همه چیزی که می خواستم به نظرم می آمد. فرامرز تنه‌ایم گذاشت تا راحت باشم فدای معرفت این پسر بودم. چشم هایم را باز کردم دیدم کسی به صورتم آب می پاشد و صلوات می فرستند و مرد سفید پوشی نبضم را در دستش دارد. چشم های هراسان فرامرز شانه هایم را مشت و مال می داد فرامرز میان گوشم زمزمه کرد یکدفعه چت شد رفیق؟ با دست آن مردی که عمامه بسته بود وریش سفیدی تا سینه اش بود را نشان دادم. دکتر گفت "اگر این حالت دوباره پیش آمد بیارینش درمانگاه نبضش آرام نیست. فرامرز سرش را تکان داد. جمعیت و با رفتن دکتر پراکنده شدند. تکیه ام را دادم فرامرز و رفتیم بازار برایم آب طالبی گرفت. گفت: مرد چت شد چرا یک هوا افتادی از پشت نگرفته بودم سرت به جایی خورده بود. مرد با تسبیحی که دور گردنش بود و با انگشترهای درشتی که روی انگشت هایش بود توی بازار می چرخید. فرامرز تو هم آن مرد را می بینی؟ فرامرز لیوان آب طالبی را روی پیشخوان گذاشت وگفت: خب مرد سفید پوش دیدن غش کردن مرد حسابی؟ نه...نه...ولی وقتی از آسمان بیاید و روی هوا

راه بره چی؟ فرامرز تنگ ابروهایش را بهم نزدیک کرد و گفت: پاشو پاشو ببرمت دارالشفای تو یک چیزیت شده. حوصله سرم و آمپول نداشتم بین راه نه آوردم و جعبه موها را از امانتداری گرفتم. پرس وجو کنان بین کوچه هایی که اسمشان را بلد نبودیم سرگردان شدیم. دیگر پاهایم یارای رفتن نداشت. فرامرز نمره صابر را گرفت. صابر چیزهایی را بلند بلند می گفت سرم را تکیه داده بودم به دیوار کاهگلی. اصلن بوی کوچه ها و ادم هایش یک طور دیگر بود نمی دانستم بین آن همه زرق و برق و هتل ها و چنین جایی هم وجود دارد. سایه فرامرز کشدار شده بود گفت: می توانی بیای؟ سرم را تکان دادم. آویزه های رنگارنگ گل و مهره هایی که بهم می خوردند صدایی خوش داشتند به گوشم خورد. جعبه های چوبی به ردیف از بزرگ به کوچک چیده بودند و داخلش از نگین و مروارید پر بود. بادبزن های بزرگ روی دیوارها را گرفته بود و نقش گل داشتند. روی صندلی مخملی نشستیم. فرامرز جعبه را روی زانوهایش گذاشت. صدای بهم خوردن مهره ها آمد بازهم زبانم گرفت خودش بود. فرامرز نیم خیز شد و دست های مرد را گرفت. از قهوه جوش برایمان داخل فنجان چینی قهوه ریخت و گفت: راه چطور بود؟ فرامرز گفت: توی کوچه ها گم شدیم و خدا اموات صابر بیمارزد نشانی سر راست را داد تا شب باید ول معطل می شدیم. مرد لبخندی زد و گفت: می دانستم می آید. فرامرز گفت: مارا می شناسی؟ آرام فنجان را روی نعلبکی گذاشت و به جعبه اشاره کرد. فرامرز گفت: بدهم؟ آره. مرد سیبیل هایش را بالا تاب داده بود و پیراهن سفیدی پوشیده بود. روی فرش دستبافت نیم متری که روی سکو انداخته بودند با زانو جلو آمد و جعبه را جلوی چشمش کشید. بوی خوش موها همه جا را گرفت. مرد گفت: تارهای این مو می گویند مارا عزیز بدان. مردموها را روی چشم هایش گذاشت و گفت: هم وزنش چه می خواهید طلا یا نقره؟ فرامرز گفت: هرچقدر که می دانی بده. ترازویی را که هرکدام از کفه هایش به اندازه یک بشقاب پلوخوری بودند را از بین جعبه ها بیرون آورد و گیس بند را که بین گیس پنهان شده بود را بیرون کشید و جلوی نور لامپ گرفت و گفت: سنگ های این گیس بند از لعل بدخشان قیمت این گیس بند و سنگ لعل... فرامرز گیس بند را گرفت توی دستش گفت می دانستی این هم هست؟ گفتم به روح پدرم خبر نداشتم لعل! مرد دوزانو نشست و ذره بین چشمی را به چشم سمت راستش زد و گیس و گیس بند را با دست هایش وزن کرد گفت: نقد ندارم بدهم باید با برادرم که تاجر برنج حرف بزنم. بلند شد

پشت آویزهای مهره ای پنهان شد. هردو زل زدیم به گیس طلایی پدرم و گیس بند . صدای حرف زدن های کشیده اش نبضم را به شماره انداخته بود . فرامرز از گوشه چشمانش نظری به مهره های و آویزهای گل داشت گفت: برویم؟ آب دهانم را قورت دادم بیراهه نیامدیم بمانیم هرچه از وزن گیس بود را می دهیم نذر را ادای کنیم و گیس بند را خرج زندگی می کنم. مرد آمد یک بغل پول وچک پول را آورد گفت: اقبالتان بلند است سود برنج را سر ظهر آوردند . می سپارم مواظبتان باشند .مرد قوی هیکلی از ما جلوتر می رفت ودسته ساک پول بازوهایم را می کشید . فرامرز فکری شده بود و گفت باید فردا صبح حساب باز کنیم و این همه اسکناس جایش توی ترانزیت نیست. گفتم :عیب نداره تا صبح سر فلکه آب روبروی حرم می نشینیم آن ستاره دارد دنبالمان می آید.فرامرز هم گفت: این ستاره مشرق هرکی ببیند راهش را گم نمی کند.